

اما حالا کمان نمیکنم بیش از چند بیٹی از آن بخاطر داشته باشم .  
گفتند همان چند بیت را بفمائید. قدری فکر نموده گفت فقط مطلع  
آنها از حفظ دارم و برای شما میخوانم. گفتند فرمائید گفت مطلع قصیده  
اگر درست بخاطرم باشد این است : عفر ب زلف کجبت چه چی و چه چی و  
چی و چه چی .

## ﴿ ۰ ۰ ﴾ بازهم قوۃ حافظه

شخصی وارد شهری شده بمسجد رفت دید مؤذن بالای کلدسته  
ایستاده اذان میگوید و قطعه کاغذی در دست خود گرفته هر نوبت نظر  
بآن می اندازد .

آن شخص بالای کلدسته رفت و از پشت شانه مؤذن نگاه کرده  
دید در آن کاغذ نوشته شده است الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله  
تا آخر . از مؤذن پرسید چند وقت است در اینجا اذان گو هستی ؟  
گفت از سالی که امام جماعت حاضر در اینجا نماز میخوانند من هم اذان  
گفته ام . گفت چند سال است ؟ گفت سی و پنج سال . گفت در تمام  
این مدت بسیار مدید هنوز اذان را حفظ نکرده و محتاج بآن هستی که  
از روی کاغذ خوانده بخاطر بیاوری ؟ مؤذن گفت معلوم میشود تازه  
باین شهر آمده و غریب هستی . و دست آن مسافر را گرفته از کلدسته  
پائین آورد و او را بشبستان مسجد هدایت کرده گفت برو با امام جماعت  
سلام کن . آن شخص نزدیک آمده به امام جماعت سلام داد امام باونگاهی  
کرد و دست بزیر سجاده خود برده قطعه کاغذی را بیرون آورد و  
نظری بآن افکنده گفت و علیکم السلام مرد مؤمن .

## ﴿ ۴۶ ﴾ مستی بعد از مرگ

فقیهی گفت اگر کسی شراب بخورد و بمیرد در قبر مدفون بخراشد شد جز آنکه مست باشد و عالم برزخ را طی نخواهد کرد جز آنکه مست باشد و در قیامت محشور نخواهد شد جز آنکه مست باشد. عربی که در حاشیه مجلس نشسته بود گفت والله چه شراب اعلائی هر کوزه آن بیست درهم ارزش دارد.

## ﴿ ۴۷ ﴾ مذاکره محرمانه

حجاج بن یوسف ثقفی روزی در صحرا بعرابی بر خورد. از او پرسید که حجاج چگونه آدمی است؟ عرب گفت حجاج آدمی است ستم کار خدا لعنت کند او را. حجاج گفت پس چرا بعدا لملك شكایت از او نمی کنی. آن مرد گفت عبدالمك هم آدمی است شقی و بد کردار خدا او را هم لعنت کند. در این بین لشکریان رسیدند. حجاج گفت عرب را سوار بر بابوئی کرده همراه بیاورند. عرب از سوارها پرسید این کیست؟ گفتند حجاج. آنوقت مرکب تاخته بحجاج رسید و او را با سم صدا زد. حجاج گفت چه میخواهی؟ گفت میخواهم بگویم مطلبی که مذاکره شده بین خودتان محرمانه بماند و لازم نیست دیگران اطلاع بهم برسانند. حجاج خندید و او را رها کرد.

## ﴿ ۴۸ ﴾ رشکی

رشکی مرد و مادرش در عزای او نشسته بسرو سینه میزد و

باصطلاح زنهای زبان گرفته می گفت قربان شال کمرت رشکی قربان قبای برکت رشکی قربان شلوار قصب رشکی قربان کلاه پوست بخارات رشکی زنهای باو گفتند ما که رشکی را خوب میشناختیم که سرو پای برهنه با لباسهای پاره پاره در کوچه هامشغول گردو بازی بود رشکی کی شال کمر داشت کجا شلوار قصب داشت کجا کلیجه برک؟ مادر رشکی گفت بلی آنچه میگوئید صحیح است اما پسر این چیزها را در جلوی دکانهای سمسای میدید و دلش میخواست

## ﴿ ۴۹ ﴾ نردبان پله پله

تاجری در زمانهای قدیم از طهران مسافرت کرده باسلامبول می رفت چون قزوین رسید یکی از غلامهای او محبوب نام ناخوش شد او را در خانه یکی از دوستان قزوینی خود گذاشت که پس از خوب شدن یا همانجا نزد خود او را نگاهداشته یا بطهران مراجعتش بدهد. تاجر رفت باسلامبول و از قضا چهل سال تمام در آنجا مانده مشغول سوداگری بود بعد از چهل سال بایران آمده وقتی که بوطن مالوف مراجعت میکرد در قزوین بحمام رات دید جزو عملجات حمام کاکا سیاهی هست محبوب نام و چون بدقت ملاحظه نمود او را شناخت. همان کاکای قدیمی او بود که چهل سال قبل در هنگام مسافرت باسلامبول در قزوین ناخوش شده همانجا مانده بود. کاکا نیز آقای خود را شناخته بسیار خوشحال شد. آقا شرح وقایع را از او جویا شد کاکا گت از همان چهل سال قبل پس از خوب شدن از مرض جزو کارگرهای حمام مشغول کار بوده است. آقا گت پس باید حالا خیلی استاد کامل شده باشی اولاً

آن نیفت را برداشته بیاور سر من را بتراش ثانیاً کیسه حمام را آورده مرا کیسه بکش. کاکا گفت بلی چشم اطاعت میشود و رو بیکی از استاد های حمام کرده گفت نیفت را بیار سر آقا را بتراش و باستاد دیگر گفت کیسه پاک و تمیزی بیاور و کیسه نرم بسیار خوبی با آقا بکش. خود محبوب سنک پائی در دست گرفته آمد و مشغول سائیدن پای آقا شد. آقا گفت مگر خودت از عهده سر تراشی و کیسه کشی بر نمیائی که این کار هزارا بدیگر از رجوع می کنی و چه شده است که در تمام مدت این چهل سال جز سنک پازدن چیز دیگری بلد نشدی؟ کاکا گفت دیری نشده آنهائی را هم کم کم یادی خواهم گرفت آخر نردبان پره پره

## ❦❦❦ انتخاب نامزد

مغیره که چندان جوان و خوش سیما نبود با یکنفر از جوانان عرب هر دو از يك زن خواستکاری مینمودند. زن گفت تا من این هر دو را نبینم و نشناسم ممکن نیست یکی از ایشان شوهر بکنم، مجلسی منعقد ساختند که مغیره و آن جوان در آنجا حضور بهم رساندند. زن نیز ایشان را میدید و کلمات ایشان را می شنید. مغیره وقتیکه آن جوان را مشاهده نمود از خود مأیوس شد و باو گفت آیا علاوه بر این حسن و جمال و حسب و کمال محسنات دیگری نیز داری گفت بلی و محاسن خود را يك بيك برشمرد. مغیره گفت آیا در باب زندگانی و مخارج خانه بچه طرز رفتار می کنی؟ گفت حساب مخارج را من با کمال دقت نگاهداشته و نمیگذارم حبه خردلی در میانه تفریط شود شما چه می کنید؟ مغیره گفت من کیسه پول را در يك گوشه اطاق انداخته

نمیرنوم تا نهر طریقی که اهل خانه مایانند بمصرف رسانند و هیچ خبری از آن نخواهم داشت مگر وقتی که بگویند پول تمام شده آنوقت بدره دیگری انداخته در می گذرم. زن گفت بخدا قسم این پیر مرد که بجزئیات نمی پردازد نزد من محبوب تر از آن جوان است که تا دانه خردل را رسیدگی نموده و باز خواست می کند. و آن زن مغیره را قبول کرده عیال او شد.

## ﴿ ۵۱ ﴾ ماشاءالله انشاءالله

طیب فرنگی که بایران آمده بود دو کلمه ماشاءالله و انشاءالله را خوب آموخته و در هر موقعی آنها را ورد زبان ساخته استعمال مینمود. مرضی از او پرسید آیا این مرض من خیلی سخت است و اهمیت دارد؟ گفت ماشاءالله ماشاءالله، گفت آیا این مرض مرا خواهد گشت؟ گفت انشاءالله انشاءالله

## ﴿ ۵۲ ﴾ شاهد دزدی

مسافری وارد ابه يك طایفه از راهزنان شده شب را در سیاه چادر یکی از رؤسای آن قوم بسر برده. نصف شب صاحب منزل که اطلاع یافته بود آن شخص پول نقد و چیز های قیمتی همراه دارد آهسته نزدیک آمد و در تاریکی آنها را ربوده برد. مسافر که بیدار بود ملتفت واقعه گشت ولی از ترس آنکه مبادا جانش در خطر باشد صدای او بیرون نیامده پس از چند دقیقه فکر تدبیری اندیشید و بدون آنکه احدی ملتفت گردد يك تکه کوچک از دامن قبای خود را با چاقو برید آنرا در همانجا

که خوابیده بود زمین را کنده در خاک دفن نمود و صبح بدون اینکه اظهاری نماید راه خود را در پیش گرفته رفت و باولین شهری که رسید نزد حاکم رفته تظلم نمود. حاکم گفت آیا دلیلی بر صدق مدعای خود در دست دارید یا نه؟ گفت بلی شما رؤسای آن آبه را بخواهید این جا حاضر شوند تا من دزد خود را بشما نشان داده ادعای خود را ثابت بکنم. حاکم چند نفر سوار فرستاده آنها را بشهر احضار نمود و از آنها پرسید آیا این شخص را که مدعی است شب در منزل شما مانده و او را لخت کرده اید می شناسید؟ گفتند ابدا ما این شخص را در تمام عمر خود هیچ ندیده و هیچ نشناخته ابدأ چنانکه می گوید بمحل ما نیامده و شب در آنجا بسر نبرده است. آنوقت آنشخص تفصیل تکه تکه قبای خود را بحاکم شرح داد حاکم بمعیت او مأمور فرستاده تکه تکه را از محلی که دفن کرده بود بیرون و نزد حاکم آورده معاینه و مطابقه کردند صحت قول او معلوم شد تقدینه و سایر چیزهائی را که از او ر بوده بودند بوی مسترد داشته دزد را سیاست نمودند.



## ﴿۵۳﴾ یخ بندان کوچه ها

ناظم مدرسه از شاگردی که دیر بمدرسه آمده بود پرسید چرا امروز باین دیری آمدی؟ شاگرد گفت چون کوچه ها یخ بندان بود هر قدمی که بر میداشتم سر خورده و لغزیده باندازه دو قدم عقب میرفتم. ناظم گفت پس بنا بر این حالا میبایستی بنقطه رسیده باشی که درست بر خلاف جهت مدرسه آن طرف خانه شما واقع شده باشد. شاگرد

فکری نموده گفت بلی اما تدبیری که کردم این بود: گاهی نیز پشت بمدرسه حرکت میکردم .

## ﴿ ۵۴ ﴾ محاكمه الاغ

یکی از قضات میگفت عجب محاکمه نصیب ما شده است .  
محاکمه در موضوع يك الاغ است که چندی قبل او را بسرقت برده اند  
يك نفر مدعی الاغ است يك نفر مدعی علیه الاغ است منهم قاضی الاغ .

## .. شاهد عادل

خانمی در اطاق راه آهن نشسته مسافرت مینمود . و جوانی نیز  
بروی نیکمت جلوی او نشسته بود . قطار راه آهن از نقبی که بزیر کوه  
امتداد یافته بود عبور می کرد . معلوم است در آن موقع ظلمت همگی را  
فرو گرفته وقتی که از نقب خارج شدند آن خانم مدعی براین شد که  
جوان مزبور در تاریکی او را بوسیده است و این مسئله بشرف او برخورد  
مبلغ خطیری ادعای جریمه و رفع خسارت مینمود . این کار بمحاکمه  
کشید و هر وقت قضات در محکمه از آن جوان پرسیدند تو دربرائت  
ذمه خود که میگوئی چنین حرکتی از تو سر نزده است چه دلیل در  
دست داری ؟ در جواب میگفت بگذارید این خانم تمام حرفهای خود  
را بزند آنوقت در پایان محاکمه من يك شاهد عادل دارم که اظهارات  
این خانم را بکلی تکذیب خواهد نمود . بالاخره در اختتام محاکمه وقتی  
که از او پرسیدند شاهد عدالت کیست ؟ گفت شاید عادل من صورت بد  
ترکیب و چهره تنفر انگیز این خانم است آیا کسی در عالم پیدا میشود که  
رغبت نماید صورت منحوس چنین خانم بدگلی را ببوسد ؟

## ﴿ ۵۶ ﴾ خواب شاگرد مکتبی

شاگردی صبح در مکتب خانه باخوند خود گفت دیشب خواب دیدم که سرپای شما آلوده بعسل است و سرپای من آلوده بکثافت. آخوند گفت تعجبی نباید داشت زیرا تو گناهکار هستی و من صوابکار من بهستی هستم و تو جهنمی. شاگرد گفت بقیه خواب را هم اذن میدهید بعرض برسانم؟ گفت بلی بگو. گفت آنوقت خواب میدیدم که شما مرا می لیسیدید و من شمارا

## ﴿ ۵۷ ﴾ همسفر تنبل

دو نفر مسافر در بین راه وارد کاروانسرای شده شب را در آنجا می ماندند یکی از آنها پول از جیب در آورده بدیگری داد. و گفت برو نان و گوشت بخر بیاور تا آبگوشت درست بکنیم. گفت من خیلی خسته ام خودت برو بخر بیاور. آن شخص همین کار را کرد و چون به حجره در آمد گفت حالا برخیز و این گوشت را در روی اجاق گذارده دیزی را نار کن. گفت من از طباخی هیچ سر رشته ندارم و اگر بخواهم این کار را بکنم محققاً خراب خواهم کرد. آن شخص خود آبگوشت را پخته و حاضر نمود و هنگام خوردن غذا نان را خورد نمود و در کاسه ریخت گفت حالا برخیز و آبگوشت را آورده بروی نان بریز تا ترید کرده باهم بخوریم. گفت میترسم دیزی از دست من لغزیده بزمین بیفتد یا آنکه در هنگام سرازیر کردن دیزی آبگوشت بروی لباس شمار ریخته اسباب خجالت من فراهم آید. آن شخص خود آبگوشت را در کاسه ریخته



و ترید نموده انوقت بر رفیق خوبشتن گفت بر خیز بیا بخور . در این بار رفیق از جا برخاسته و آمده مشغول خوردن شد و گفت واقعاً میترسم اگر بیش از این اطاعت امر شما را نکنم اسباب رنجش خاطر شمارا فراهم آورده باشم .

## \* ۵۸ \* استخوان کله پاچه

عمر بن میمون حکایت میکند که در کوفه از کوچه میگذشتم دیدم شخصی با همسایه خود در نزاع است پرسیدم سبب چیست ؟ یکی از آن دو نفر گفت من مهمانی داشتم که از من کله پاچه خواسته بود من هم کله پاچه را خریده با هم خوردیم استخوانهای آنرا بیرون آورده جلوی درب خانه خود ریختم تا عابرین بدانند که در خانه من کله پاچه خورده شده است حالا این همسایه من استخوانها را جمع نموده جلوی درب خانه خود ریخته است تا مردم همچو تصور بکنند که کله پاچه در خانه او خورده شده است

## \* ۵۹ \* پیراهن دوختن زنها

معلم حساب از شاگردی پرسید که اگر يك نفر زن در يك روز يك پیراهن بدوزد دو نفر در دو روز چند پیراهن خواهند دوخت؟ گفت نصف يك پیراهن . گفت معلوم میشود درسهای خود را خوب یاد نگرفته و قواعد علم حساب را نمی شناسی گفت خوب می شناسم ولی زنها را بهتر می شناسم که وقتی دو نفر زن با هم مشغول کاری شدند اینقدر حرف زده و با یکدیگر

صحبت خواهند کرد که در دو روز فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت

## ۶۰ \* خیاطهای ما \*

شخصی يك طاقه شال بخیاطی داد که برای او دو ثوب جامه بدوزد بعد از چند روز از خیاط پرسید که چه کردی؟ گفت همانطور که فرموده بودید از آن طاقه شال دو ثوب جامه دوختم یکی رادزدبرد و دیگری را در عوض اجرت خود بر داشتم.

## ۶۱ \* الاغ و خدمتگار \*

دو نفر کشیش بخلیفه اعظم خود عریضه نوشته بودند: یکی اجازت خواسته بود که الاغی برای سواری بخرد. دیگری نوشته بود که خلیفه اعظم اذن دهد خدمتکاری برای خود بیاورد. خلیفه جواب اولی را نوشت مأذونی بشرط آنکه زیاد عرعرنکند. و بدومی نوشت مأذونی بشرط آنکه پنجاه سال کمتر نداشته باشد ولی خلیفه اشتبهاً عنوان پاکت ها را عوضی نوشته و جواب یکی را برای دیگری فرستاده بود

## ۶۲ جلد اول و دوم

پادشاه پروس اجودانی داشت که چندان مضمول نبود و در عسرت زندگی می کرد. پادشاه که از حال او مسبوق بود پانصد ورقه

اسکناس در لای کتابچه جیبی گذاشته و آنرا برای صاحبمنصب مزبور فرستاد. چندی بعد وقتی که پادشاه او را در میان جمعیت در باریان ملاقات نمود گفت آن کتابی را که برای شما فرستادم مطالعه کردید؟ صاحبمنصب اظهارتشکر نموده گفت بقدری از آن کتاب لذت برده و بهره مند شدم که با کمال اشتیاق منتظر رسیدن جلد دوم آن نیز هستم. پادشاه لبخندی زد گفت شاید جلد دوم هم بزودی از چاپ بیرون بیاید. و پس از چندی که روز عید تولد آن صاحبمنصب بود پادشاه کتابچه دویمی را مثل همان اولی درست کرد و برای او فرستاد ولی در پست آن نوشته بود که کتاب بهمین دو جلد ختم است

## \*(۱۳)\* يك كتاب در دو جلد

خابفه اعظم وارد منزل کشیشی شده دید دو نفر خدمتکار جوان دارد که سن هر کدام از بیست سال متجاوز نیست. گفت مگر من قدغن نکرده بودم که هر وقت خدمتکار میگیرید باید سنش از چهل کمتر نباشد؟ گفت فراموش نکرده ام چهل سال است در دو جلد

## \*(۱۴)\* گل گوچه

از یکنفر دهاتی که بتماشای پاریس آمده و بده خود رجعت نموده بود پرسیدند گوچه های پاریس گل هم دارد؟ گفت بلی آنهم گل غریبی وقتی که بروی جوراب سیاه بیفتد لکه آن سفید است و چون بر روی جوراب سفید بیفتد لکه آن سیاه.

## \* ۱۰ \* مرد دوزنه

یگنفر قزوینی که بطهران آمده و مراجعت کرده بود در هنگام ورود بمحل خود جمعیت زیادی از زن و مرد بدیدن او آمده بودند. آن قزوینی که از جمله اربابان معتبر محسوب می شد دو زن داشت یکی خانم بزرگ که زن قدیمی و مادر بچه ها و دیگری يك زن جوانی که بتازگی قبل از مسافرت بطهران او را بحباله نکاح خویش در آورده بود. زنها در پشت پرده نشسته و مردهائی که بدیدن او آمده بودند بیرون پرده قرار گرفته از مسافر جدیدالورود بعضی سؤالات کرده جوابها میشنیدند. پرسیدند آیا بطهران رفتی شمس العماره را تماشا کردی؟ گفت ای بلی بلی آنهم نه يك بار بلکه چندین بار. گفتند قیصریه و مدرسه سپهسالار تازه را چطور؟ گفت مخصوصاً در قیصریه منزل کرده بودم و مکرر به مدرسه سپهسالار که مشغول بنای آن هستند می رفتم. گفتند تو پسر وارید را هم دیدی؟ گفت ای بلی مکرر مکرر و گفتند شاه را چطور؟ گفت بلی شاه را هم در میدان توپخانه از دور زیارت کردم و آن هنگامی بود که شاه از شکار گاه جاجرو دبر می گشت بانپ غلام کشیکخانه از عقب و جمعیت شاطر و پیاده و یساولان سواره چماق نقره بدست در جلو وارد میدان شده از درب الماس بارک و اندرون میرفت. گفتند شاه بتواظهار مرحمتی هم کرد یانه؟ گفت ای بلی بلی مخصوصاً يك طغرا فرهانی هم در باره من صادر فرمود آن فرمان در جزو بارهای من است که از عقب خواهند رسید در آن فرمان حکم داده و قید فرموده اند که من وقتی که بولایت برگشتم هفته يك شب در اطاق خانم بزرگ بخوابم و شش شب دیگر هفته را در اطاق آن دختره که در حقیقت بمنزله کنیز و یکی از خدمتکاران خانم بزرگ

محسوب میشود بمحض شنیدن این کلام خانم بزرگ از پشت پرده صدا بلند نموده گفت شاهی که این جور حکمهای بیرویه و مخالف قانون بدهد من او را شاه ندانسته اصلاً سلطنتش را قبول ندارم چه رسد که فرمایش را اطاعت کرده بگذارم در موقع اجرا واقع گردد آن فرمان را باید در ب کوزه گذاشته آتش را خورد.

## ﴿ ۶۶ ﴾ با هم غذا خوردن

در زمان امپراطوری یکنفر از سربازان اردوی روس در انجام وظیفه اضطراراً غفلتی بجای آورده یعنی در محل کشیک خود تفنگ را بروی زمین نهاد و خود بکناری رفته مشغول قضای حاجت شد. صاحب منصبی که از آنجا عبور مینمود تفنگ را بر داشته و بسر وقت آن بدبخت آمده با تفنگ باو قراول رفت و گفت یا اینکه آنچه از خود بروی زمین بیرون گذاشته ای میخوری یا تورا هدف گلوله ساخته بقتل میرسانم. بیچاره سرباز هر قدر التماس و در خواست کرد بخرج آن صاحب منصب نرفته جبراً عنفاً مقدار زیادی از آن را تناول نمود. ولی بمحض اینکه تفنگ را باورد کرد آن سرباز معطل نمانده صاحب منصب را قراول رفت و گفت یا آنچه در روی زمین باقیمانده است بخور یا هدف گلوله ات ساخته بقتل میرسانم. صاحب منصب چاره ندید و همین کار را کرد. مدتها از این واقعه گذشت تا آنکه سلطنت امپراطوری بهمخورده ترتیبات دیگری در مملکت پدید آمد. پس چنین اتفاق افتاد که در این ترتیبات جدید آن صاحب منصب سربازو آن سرباز صاحب منصب شد، اولین دفعه که يك دیگر را دیدند سرباز قدیمی که صاحب منصب شده بود بآن صاحب منصب قدیمی که اینک تابین و سرباز بود گفت من تورا می شناسم آیا

خاطرت هست در چه موقع من ترا دیده ام؟ گفت بلی در آن موقعی که با هم غذا خوردیم.

## \* ۶۷ \* اخبر یعنی داداش یا برادر

دو نفر ارمنی از طبقه رعایا با هم مسافرت کرده نزدیک ظهر بکنار نهر آبی رسیدند و در زیر سایه درخت سفره از کمر گشوده نان و پنیری را که داشتند با هم می میخورند. ناگهان از دامنه صحرا سواری پیدا شد که تاخت نموده بجانب آنها می آمد. آن سوار یکنفر از جوانان کرد بود که جلوی اسب خود را دفعه کشیده اسب بفاصله چند قدمی از ارمنیها چهار میخ در جای خود بیحرکت ایستاد و سوار بلا تأمل تفنگی را که در دوش داشت بر سر دست در آورده آن دو نفر را هدف قرار داده قراول رفت. بیچاره آن دو نفر آب در دهانشان خشک و نفس در سینه شان قطع شده استغاثه کنان با کمال عسرت توانستند بگویند که چرا ما را می کشی؟ سوار گفت این مادیانی که من بر آن سوارم ششصد تومان و این تفنگ ده تیر چهار صد تومان ارزش دارد و من خودم یک نفر آدمی هستم که شما را خارج مذهب و قتل شما را بر خود لازم میدانم اینک بایک گلوله یکی و با گلوله دوم دیگری را بهلاکت رسانده بعد اسب تند رو خود را بجولان در آورده تاخت کرده میروم. گفتند آیا برای ما چاره هست که از کشته شدن نجات بیابیم؟ گفت بلی حالا تازه شروع کرده اید که مثل آدم فکر نموده حرف حسابی بزنید بلی چاره در کار شما هست. گفتند چه چاره؟ گفت یکی از شما ها برود پشت این درخت بنشیند و تفریط بنماید. یکی از آنها رفت و مخصوصاً بواسطه غلبه

ترس نچنانکه میبایست این کار را کاملاً انجام داد. آنوقت سوار بدیگری گفت تو حالا برو و انگشت انگشت آنرا تا ته بخور. بیچاره خواست التماس و درخواست نموده خود را از خوردن مدفوع رفیق معاف بدارد. ولی چون دید که اگر فی الجمله مسامحه نماید فوراً کشته خواهد شد تا آخر آنرا طوری خورد که دیگر اثری از آن بر روی زمین باقی نماند. سوار گفت مرحباً حالا تو بنشین تفریط بکن تا رفیقت بخورد. اطاعت کرد و نشسته مشغول کار شد. رفیق او بطوری که سوار ملتفت نشود آرنج خود را یواشکی بشانه آن رفیق زده آهسته بار گفت اخبار اخبار کم تفریط بکن من مثل تو اشتها ندارم.

## \* ۶۸ \* بیچاره افتادن کلاغ

از یکی از مسئله گویان اصفهان پرسیدند اگر کلاغی بیچاره بیفتد و در آنجا بمیرد بعد از بیرون آوردن لاش کلاغ چند دلو آب باید از آن چاه کشیده بیرون ریخت تا آب آن چاه پاک و شرعاً قابل استعمال شود؟ مسئله گو چون جواب نمیدانست گفت کلاغ زرنک است و هیچوقت بیچاره نمی اوفتد.

## \* ۶۹ \* خشکسالی و قایق

یکی از ملاحی بسیار بزرگ اصفهان سوار بر الاغ بمصلا میرفت. جمعیت بسیار زیادی متصل بملتزمین رکاب پیوسته بازوان آقا با آستینهای کشاده از طرفین آویزان و تازه رسیدگان لاینقطع از چپ و راست دستهای آقا را میبوسیدند. دهنه الاغ آقا را در جلو بکنفر کلاه بلند قبا دراز

گرفته آهسته آهسته میرفتند . بمیدان پای قایق رسیدند . آقا سر بلند کرده و نظارش بچوبه دار افتاده گفت خیلی خدا رحم بکند امسال از نیامدن باران این درخت حیوونکی هم خشک شده است و برگهای آن ریخته است ! جلو دار قبا سه چاکی صورت بر گرداند آهسته که سایرین نشدند گفت آقا قاپوقست قاپوقست این درخت نیست . آقا اعتنائی نکرده مکرر و بجماعت نموده گفت خدا رحم بوکوند این درخت حیوونکی خشک شده علاوه بر برگها شاخه های آن هم ریخته است . جلو دار گفت آقا عرض کردم درخت نیست قاپوقست قاپوقست آقا سر خم نموده آهسته باو گفت هه میدونم تقلب میگونم !

## \* ۷۰ \* گرم یا سرد

طیبی که برای ریاست صحی یکی از ولایات رفته بود حکایت میکند که در زمان اقامت او یکی از مفتشین صحی مملکت همسایه بآن ولایت آمده بود تا بعضی تحقیقات طیبیه نموده بعد برود . آن دکتر خارجی از من خواهشمند شد که اگر مرض فوق العاده و دیدنی در شهر هست باو هم اطلاع داده شود بیایند و به بینند . من هم باطبای محلی خاطر نشان کردم که اگر مریض فوق العاده داشتند خبر بدهند . روزی یکی از اطبای بومی خبر داد که در يك محله سه چهار نفر مریض گلو دردی دارد . وقتی که باتفاق دکتر خارجی که فارسی نمیدانست بانجا رفتیم مریضها را ملاحظه و بعضی تحقیقات کرده بمن گفت لطف نموده از این طیب جویا بشوید که این گلو دردیها را بچه نحو معالجه می کند . وقتی که از او پرسیدم گفت



بدوا های طب قدیم معالجه کرده و چیزی که خود شخصا اختراع نموده و فواید بیشماری از آن بدست آورده ام این است که قدری فضله سگ را در آب حل کرده از خارج و داخل بگلوی این قسم مریضها میمالم. مراتب را برای دکتر ترجمه کردم گفت خواهشمندم از این طبیب معالج بپرسید این فضله سگ را که استعمال میکند بعقیده خود آنرا گرم میداند یا سرد؟ از او پرسیدم گفت نمی دانم باید مکتاب رجوع بکنم. بدکتر گفتم که چنین می گوید گفت از قول من باو بگوئید اگر تو نمیدانی من میدانم و قتیکه فضله سگ تازه بیرون آمده باشد گرم است و چون قدری بماند سرد میشود

## ﴿ ۷۱ ﴾ پتیاره

شخصی بخانمی گفت ای پتیاره آن خانم شکایت بقاضی برد و قاضی آن شخص ر احضار و جریمه نموده گفت پنج قران بآن زن بدهد. آن شخص گفت پس بنا بر این هر وقت کسی بخانمی بگوید پتیاره باید پنج قران بدهد؟ قاضی گفت بلی اینک تجربه نموده دیدی. گفت اما اگر کسی بیک پتیاره بگوید ای خانم آنوقت چطور؟ قاضی گفت نه آنوقت دیگر بحثی براو نیست. آن شخص پنج قران را بآن زن داده گفت ای خانم!

## ﴿ ۷۲ ﴾ بد نقشی

مارشال گرامون که یکی از سر کردگان معروف فرانسه است مکرر این حکایت را نقل مینمود که در یکی از اردو گشیاو جنگهاسه

نفر از سربازها طوری مقصر شدند که لازم بود لااقل یکی از آنها را بقتل برسانیم بجای قرعه گفتم طاس تخته نرد را هر يك از آن سه نفر بدست خود بیندازند تا هر کس خال کمتر آورد کشته شود. اولی انداخت شش و بیش آورد. دویمی جفت پنج. بدیهمی است همه کس حدس میزد که سیمی کمتر از آن دو نفر آورده و کشته شدن نصیب او خواهد شد. سیمی طاسها را بدون آثار تشویش و اضطراب برداشته و انداخت جفت شش آورد و بلافاصله گفت بد نقشی را ملاحظه بکنید حالا که سر پول نیست دو شش می آورم.

## ۷۳) سؤال و جواب مر ب

لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه يك روز صبح از یکی از پیش خدمتهای قدیمی خود پرسید چند تا اولاد داری؟ گفت چهار تا. آن روز تا شب بار همچو اتفاق افتاد که دوسه مرتبه این سؤال را مکرر نموده او هم در هر بار میگفت چهار تا. تا بالاخره شب باز پرسید چند اولاد داری گفت شش تا. شاه اظهار تعجب کرده گفت همچو بنظرم میآید که بمن گفته بودی چهار تا گفت بلی اما از ترس اینکه مبادا چندین بار تکرار نمودن اسباب کسالت خاطر مبارك بشود این دفعه تغییر داده و عرض کردم شش تا.

## ۷۴) سفیر مرا گش

خانمی در یکی از مجالس رسمی فرنگستان از سفیر مرا گش پرسید چه شده است که سلطان مرا گش چندین زن دارد و مطلقا شما

زنهای متعدده می گیرید؟ گفت چون در مملکت ما مثل اینجانیست که تمام صفات مطلوبه در یک نفر زن جمع شده باشد لهذا چندین نیال میگیرند تا من حیث المجموع درك آن صفات حسنه را کرده باشند .

## \* ۷۵ \* سفیر عثمانی

در یکی از مجالس رسمی فرانکستان شاهزاده خانمی بسفیر عثمانی گفت از قراری که شنیده ام سلطان چندین زن دارد . گفت بلی چنین است . شاهزاده خانم با آهنگ شوخی آمیزی گفت پس این دیوانه است سفیر بدون تأمل گفت بلی دیوانه زنها .

## \* ۷۶ \* آویزه گوش و گوشواره

معروف است که سلطان عبدالعزیز عثمانی که گوشواره قیمتی به همراهی فواد پادشا برای ملکه و یکطور یا هدیه فرستاد . ملکه توسط سفیر اظهار تشکر کرده پرسید : چرا سلطان برای هدیه من گوشواره را انتخاب کرده است ؟ فواد پادشا جواب داد برای اینکه مسائل شرقی همیشه در گوش اعلیحضرت باشد .

## \* ۷۷ \* کاسه نبات

نایب السلطنه کامران میرزا حکایت کرده میگفت وقتی که من کوچک بودم يك عقد کمان بسیار معتبری در شهر واقع شده یکی از زنها دیدن

آمده بود و برای مادرم منیر السلطنه تفصیل آن عقد کنان را شرح می داد. می گفت از جمله چیزهایی که از خانه داماد برای عروس آورده بودند شش هزار تومان پول زرد بود که در دوازده کیسه گلی رنگ هر کیسه پانصد تومان گذاشته بودند یک گردن بند مروارید که میگفتند هزار تومان ارزش دارد دو قاب آئینه طلای مرصع و دو شمعدان طلای جواهر نشان چهار طاقه شال کشمیری زمردی و لیموئی و لاکه و سفیدیک جقه یک جفت گوشواره بریلیان اینها همه هیچ یک کاسه نباتی آورده بودند باین بزرگی! و آنوقت آن زن دستها و بازوان خود را از بدن دور کرده و آنها را بشکل د و نیم دایره در آورده نوک انگشتها را بهم وصل نمود تا بزرگی آن کاسه نبات را که قطر دهانه آن تقریباً سه چارک می شد محسوس بدارد.

## ﴿ ۷۸ ﴾ پیشتر مادر حال او را دید

پسر یکی از اربابهای دهاتی م زندان برای تحصیل علوم دینی به بیات رفته چندسالی در آنجا مانده و مجتهد جامع الشرایطی شده بسیار فاضل و متبحر بود. وقتی که بمحل خود برگشت در اوایل ورود روزی اهالی ده جمع شده بمنبر صعودش دادند تا بیاناتی کرده باصطلاح معلوم شود که در چنته چه دارد. تمام مردم در پای منبر او حاضر شده مادر آن مجتهد جوان نیز در جزو جمعیت زنهانسته بود. این مجتهد جوان تازه وارد بدیهی است در این موقع جنبه شیخوخیت بخود گرفته و پس از چند عدد سرفه دروغی شروع بنطق کرده گاهی از معتول وزمانی از منقول سخن رانده ولی باز بدیهی است يك كلمه از آن چیزهایی را که او میگفت

دیگران ملتفت نشده هیچ معلوم نبود چه میگوید. زنها رو بمادر وی کرده گفتند از قراری که ما می بینیم پسرت کاری از پیش نبرده و هیچ درس حسابی نخوانده است و چیزی که بدر ببخورد یاد نگرفته است باز اگر بجای این چرند و پرند هائی که میگوید يك نوحه سینه زنی یا سنك زنی یاد گرفته بود حالا برای ما میخواند چیزی دستگیر ما میشد اما اینها که میگوید تمامی بیفائده و چرند و برند است مختصراً ما از پسرت چیزی نفهمیدم. مادر گفت بلی حق بجانب شماست منهم چیزی نفهمیدم و فقط تفاوتی که می بینم با سابق کرده است این است که بیشتر یعنی قبل از سفر هر وقت میخواست مرا صدا بزند میگفت ما حالا میگویم مالمده.

## ۴۷۹. شاهد قضیه

شخصی از دیگری ادعای طاب میکرد او را بمحضر قاضی کشانید و بقاضی عرض کرد که این شخص یکصد تومان بمن مقروض است و هر قدر اصرار میکنم نمی پردازد. قاضی پرسید چه شاهی داری؟ گفت شاهد من خداست. قاضی از مدعی علیه پرسید تو چه میگوئی؟ عرض کرد این آقا برای شهادت بقضیه باید کسی را معرفی بکنند که حضرت قاضی بشناسند.

## شبهات

دو نفر دهائی وارد شهر شده در پای منبر واعظی که مشغول موعظه بود نشسته و هر دو در هنگامی که آن واعظ با آهنگ بلند

نطق میکرد دفته شروع کردند بهای های گریستن . واعظ کلام خود را قطع کرده از آنها پرسید چرا گریه می کنید؟ یکی از آنها که چوپان بود گفت من سال گذشته يك بز پیش آهنکی داشتم که در هنگام زمستان مرد آن بز را من خیلی دوست میداشتم ریش آن بز شبیه بریش شما بود حالا که شما حرف میزدید و ریش خود را تکان میدادید بیاد آن زبان بسته افتادم و بی اختیار گریه کردم . واعظ روتش نموده از دیگری پرسید تو چرا گریه میکنی؟ آن دیگری گفت من چوپان نیستم من چاروادار هستم سال گذشته الاغی داشتم که كرك شکم او را دریده عمرش را بشما داد اینك صدای داد و فریاد شما بعین مانند صدای عرعر او بگوش من رسیده و بیاد او گریه میکنم

## \* ۸۱ \* حانه بیهوش چیز

روزی پدری که بکلی مفلس و بی چیز بود با پسر خود از کوچه عبور مینمود . بجمعی بر خوردند که دنبال يك تابوت افتاده میتی را بقبرستان میبردند . یکنفر از صاحبان عزا گریه و سوگواری نموده فریاد و فغان میکرد و میگفت تو را بجائی خواهند برد که امشب در آنجا نه نان است و نه آب نه فرش است نه چراغ نه توشك است نه لحاف نه انیسی نه مونسى نه پرستار . پسر رویدر کرده گفت آیا او را بخانه ما خواهند برد؟

## \* ۸۲ \* تذکره یا پاسپرت

مسافرینی که از روسیه عبور مینمودند در هر موقع تذکره مرور از ایشان مطالبه شده میباشد در هر گاه و بیگاه تذکره خود

را در آورده نشان بدهند. خود روسها این حکایت را ساخته اند که خدا روزی بیکار بود مقداری گل رس بدست آورده آنرا خیر نموده مجسمه بکنفر آدمی از آن ساخت و لباس قزاقی باو پوشانید و بعد چون آن مجسمه را ملاحظه نمود از آن خوشش آمده روح با آن دمیدتا زنده شود بمحض اینکه آن قزاق جانی گرفته بحرکت درآمد اول کاری که کرد این بود که چنگ زده بیخ خر سازنده خود را گرفته گفت پاسپرت پاسپرت رابده ببینم!

## ۸۳) کفشهای ابوالقاسم طنبوری

مدت هفت سال بود که ابن یک جفت کفش را خریده هر وقت که پاره شده بود آنرا بپینه دوز داده و مرمت کرده وصله بروی وصله زده بود بطوری که این یک جفت کفش بسیار نا هموار و ضخیم و بسیار ضمیمت و وزین شده جز او کسی دیگر نمیتوانست آنها را پا کرده و راه برود. ابوالقاسم محتاج و فقیر نبود بلکه تاحدی متمول ولی کثرت لثامت اینگونه پیش آمد را برای وی ایجاب نموده کفشهای ابوالقاسم طنبوری در تمام بغداد معروف بود. یک روز که پس از چندین سال بحمام میرفت در سر بینه یکی از دوستان باو گفت ابوالقاسم ابن کفشهای تو بسیار بد ترکیب و اسباب رسوائی است باید آنها را مرخص نموده یک جفت کفش نو برای تو تهیه شود. ابوالقاسم گفت چه ضرر دارد همین کار را خواهیم کرد. ابوالقاسم رفت بحمام و وقتی که از حمام بیرون آمد و در سر بینه لباس پوشیده خواست برود دید پهلوی کفشهای معروف او یک جفت کفش نوی گذاشته شده است. طنبوری چنین پنداشت که آن دوست مشفق این

کفشها را برای او تهیه نموده این بود که بسیار خوشحال شده کفشها را  
پا کرده بخانه آمد. آن کفشها مال قاضی بغداد بود که در آنوقت بحمام  
آمده بود. قاضی وقتی که بیرون آمد و لباس پوشید کفشهای خود را نیافت  
گفت ای برادران دینی من تحقیق بکنید و ببینید آیا آن ملعونی که کفشهای  
مرا پا کرده و رفته است لا اقل کفشهای خودش را بجا گذارده است یا  
نه؟ چون تحقیق نمودند دیدند کفشهای معروف طنبوری است که بجا  
باقیمانده قاضی بمنزل آمد و ما مورین خود را روانه داشت تا خانه ابوالقاسم  
را محاصره کرده کفشهای قاضی را در آنجا یافتند. طنبوری را احضار و  
کفشهای خودش را باو دادند چو بکاری مفصلی باو کرده مدتی بحبسش انداختند.  
از محبس چون بیرون آمد با کمال خشم کفشها را برداشته و با ریسمان  
آنها را بسته و گره زده بدجله انداخت. ماهیگیری که برای صید ماهی  
دوم بدجله انداخته بود کفشها را بیرون آورد و شناخت آنها را برداشته  
بخانه طنبوری آورد کسی در خانه نبود کفشها را از پنجره اطاق که  
باز بود بتوی اطاق پرت کرده و رفت. از قضا طنبوری دو سه غرابه عرق  
بید مشک و کلاب قصر کاشان بقیمت نازل خریده در اطاق گذارده بود  
که بعدها بقیمت گران بفروشد. کفشها بآن قرابه ها خورده و آنها را  
شکسته عرق بید مشک و کلابها همه ریختند. وقتی که طنبوری بخانه آمد  
و این غائله را مشاهده نمود بیخست بد خود نفرین کرده و گفت این  
کفشها عجب اسباب اذیت و بلای جان من شده اند! پس تدبیری اندیشید  
و شب پای دیوار همسایه را خواست حفر کند تا کفشها را در آن محل  
دفن نماید. همسایگان بگمان آنکه دزدی در صدد سوراخ نمودن دیوار  
است بداروغه خبر دادند و عسرها آمدند ابوالقاسم را گرفتند و بحبس انداختند



تا دیگر بخیال دزدی کردن در خانه همسایگان بر نیاید. پس از دادن جریمه از زندان خارج شده و کفشها را برداشته بکاروانسرا رفته آن ها را در مهال انداخت. يك دو سه روز که گذشت مجرای مهال سد شده و عفونت عالماً گرفته در صدد تحقیق بر آمدند و مقفی آورده کفشها را که شناختند مال کیست بیرون آوردند. حاکم شهر ابوالقاسم را احضار کرده و او را سرزنش داده علاوه بر مخارج کناسی مبلغ خطیری او را جریمه کردند. ابوالقاسم کفشها را بمنزل آورد و آنها را شسته در روی بام گذارد تا خشك شوند. سگی که در آنجا عبور مینمود بکمان لاش مرده کفشها را بدندان گرفت و خواست از آن بام پیام دیگر جستن نماید کفشها از دهانش رها شده بخانه همسایه افتاد. از قضا زنی که آبتن بود و در آن زیر نشسته بود از افتادن کفشها بروی کله خود ترس بر- داشته بچه را سقط نمود. کسان وی شکایت نزد قاضی بردند و کفشهای ابوالقاسم طنبوری را منشاء این خسارت دانسته قاضی ابوالقاسم را جریمه کرد و پس از آنکه مبلغ بسیار خطیری از او گرفته بمتظلمین دادند با کفشها مرخصش نموده آزادش گذاردند. روز دیگر ابو القاسم طنبوری کفشها را برداشته بمحضر قاضی در آمد و گفت از شما خواهشمندم که صیغه طلاق مابین من و این يك جفت کفش جاری بفرمائید بطوری که دیگر بعد ازین نه من او را بشناسم نه او من را نه من متعلق باو باشم نه او متعلق بمن مختصراً هیچگونه آشنائی و سر و سودائی با یکدیگر نداشته باشیم نه من کاری به او داشته باشم نه او کاری بمن قاضی خندید و حکم داد کفشها را از او گرفته بدور انداختند.

